



لطف خودتان را معرفی کنید.

طیبه خوبرو هفتم خواهر شهید حسین خوبرو، برادرهم متولد بیست و دوم آذر ۱۳۲۹ بود و در سال ۱۳۶۲ در جزیره مجنون، در عملیات خیبر به شهادت رسید. برادر یک دختر به نام زینب دارد که هرگز او را ندیده‌است؛ همسرش شش ماهه باردار بود که برادرش شهید شد.

اصالتا اهل کجا هستید؟

پدرم زاده گلپایگان است؛ اما من و خواهر و برادرهایم در تهران به دنیا آمده ایم، ما سه خواهر و سه برادر هستیم و حسین اولین فرزند خانواده‌است. زمانی که در خرمشهر جنگ شد برادرم حدود دو ماه در آبادان بود و داوطلبانه خدمت کرد. بعد از آن که آمد، مدتی معلم زبان مقطع راهنمایی بود و سپس به سپاه پاسداران ملحق شد. او در یادگان امام حسین دوره دید. اوایل اسفند ۶۲ داوطلبانه از تهران و یادگان امام حسین اعزام شد. او در ۱۵ اسفند ۶۲ با سمت مسئول طرح برنامه سپاه، به شهادت رسید. در کل حسین دو بار به جبهه رفت و هر دو بار به صورت داوطلبانه بود.

پدر و مادر با جبهه رفتن ایشان مخالفت کردند؟

پدرم هم معمار بود و هم جلوكیابی داشت. از آنجایی که پدرم حسین را پشت و پناه خودش می‌دانست می‌گفت الان شرایط مناسب نیست، ترو و پشت من را خالی نکن.

برادرم گفت من باید از خاک وطنم دفاع کنم. پدر مخالف رفتنش نبود، فقط می‌گفت رفتن را به زمان دیگری موکول کن، که برادرم نپذیرفت. او عکس روی پیکرش را خودش چاپ کرده بود. قبل از رفتنش عکس را به ما داد و گفت این تصویر روی جنازه من است، دعا کنید که اسیر نشوم، شهید شوم. ما خیلی‌گرمه کردیم. او اولاد اول و تکیه‌گاه بزرگی برای ما بوده؛ اما قسمت این بود که برود و به درجه شهادت برسد.

هدف شهید از رفتن به جبهه چه بود؟

وقتی صداه بم ایران حمله کرد، برادرم گفت خاک کشورمان در خطر است، برای حفظ وطنمان

توان مالی نداشتند، پولی دریافت نمی‌کرد. خیلی سربزیر و محجوب بود؛ زمانی که شهید شد کسانی که در چند کوچه آن‌طرف‌تر پدرم را می‌شناختند می‌گفتند ما اصلا نمی‌دانستیم که پسری به این سن دارد.

اگر کسی به او ناسزا می‌گفت، سرش را بلند نمی‌کرد، می‌گفت او حرفی زده، من که نباید جواب بدهم. همیشه می‌گفت با گذشت باش. اگر پدر یا مادرم حرفی می‌زدند که خوشایندش نبود، سرش را بلند نمی‌کرد و چیزی نمی‌گفت؛ چشم از دهانش نمی‌افتاد. نظرش این بود که باید به پدر و مادر احترام گذاشت، با خانواده همسرش هم با احترام رفتار می‌کرد حتی با همسر من که از او کوچک‌تر بود هم با احترام رفتار می‌کرد. می‌گفت با دیگران با احترام رفتار کنید، اگر حرفی هم زدند شما گذشت کنید، حتی اگر حرف یا رفتارشان اشتباه بود، باید خودش به اشتباهش پی ببرد، نه این‌که من بخواهم به او گوش‌زد کنم.

خیلی به خدا و قرآن و نماز توجه داشت. به حال و حرام بسیار اهمیت می‌داد؛ در سپاه بود و از زمان دفترچه‌هایی می‌دادند که با آنها کالا توزیع می‌کردند؛ یکبار همسرش با آن، وسیله‌ای گرفته بود، اما دفترچه را مهر نزنده بودند. او می‌توانست برای بار دوم هم برود و کالایی دریافت کند، اما این کار را نکرد، می‌گفت این کار حرام است.

چندسال با ایشان زندگی کردید؟

برادرم متولد ۳۹ است و بنده متولد ۴۴ هستم. ما خیلی به یکدیگر وابسته بودیم، من بیشتر از خواهرهایم در منزل پدر با ایشان در ارتباط بودم. او در جریان حصر آبادان، دوا ماه و نیم آنجا بود، در

سبک بارند و سبک بال پرواز می‌کنند، چرا که اینان نه سنگینی بار این دنیا را به قلب و روح خود نشانده‌اند و نه در فکر انباشتن، زخارف دنیوی هستند. آنچه برایشان مهم است، حرکت در مسیر رضای الهی و رسیدن به قرب حق تعالی است. همین است که عاشق میدان مبارزه‌اند، چه میدان جهاد اکبر باشد و چه جهاد اصغر. آنها هر لحظه جانشان را در بوته امتحان قرار می‌دهند و هر بار پیروز و سرفراز و خالص‌تر از قبل، بیرون می‌آیند. شهید حسین خوبرو یکی از همین مردان خالص روزگار نه‌چندان دور این مرز و بوم است. بزرگ‌مردی که حتی لذت دیدن فرزند در راهش را بر خود حرام کرد تا مبدا خاک این سرزمین مقدس، سرزمین شیعیان امیرالمومنین علیه‌السلام، به قدوم نامیوم حرامیان آلوده شود. او رفت تا بار دیگر اخلاص و مردی را نشان دهد. و حال طیبه خوبرو، خواهر شهید، از او برایمان می‌گوید، از برادری محبوب و مومن که فرارش جانگاه است و دردناک...



یادبود شهید دفاع مقدس، حسین خوبرو

شهیدی که در محل زندگی‌اش هم گمنام بود

ایدن من احساس می‌کردم چیزی گم کرده‌ام؛ آن‌قدر که مهربان بود جای خالی اش در خانه حس می‌شد. زمان برگشت، دوست زخمی‌اش را هم به دوش کشیده و آورده و به مقر سپاه تحویل داده بود. وقتی به خانه رسید، لباس‌هایش را عوض نکرده بود. تمام لباس‌هایش خون آلود بود. وقتی او را دیدم خیلی شوکه شده بودم. اصلا فکر نمی‌کردم برگردد. **از خاطرات مشترکتان برایمان بگویید.** با ماهم خیلی به چمکران می‌رفتیم. ازدواج من و برادرهم فامیلی و دووصلتی بود، برای همین هم وقتی به نماز جمعه، چمکران یا هر جای دیگری می‌رفتیم همسرانمان هم همراهمان بودند. یک بار که با هم به چمکران رفته بودیم یک لحظه

بیشتر احساس غرور دارید یا احساس دلنتگی؟ هر دو. احساس غرور دارم به خاطر این که چنین

برادری داشتم، برادری که برای دفاع از خاک کشور رفت و به درجه رفیع شهادت نائل شد. از طرفی هم همیشه احساس دلنتگی دارم. او پشت من بود و موقع درس خواندن خیلی کمکم می‌کرد. زمانی که می‌خواستم بیرون بروم می‌گفت من باید دنبال بیام، من پشتیبانتم هستم. وقتی به نماز جمعه می‌رفتم می‌گفت همراهت می‌آیم که تنها نباشی؛ خیلی مراقبم بود. زمانی که از مدرج کردم می‌گفت اگر کم و کاستی هست یا هر مشکلی داشته‌ی به من بگو، اگر کاری از دستم برپایید برایت انجام می‌دهم.

از ایشان چه چیزی یاد گرفته‌اید؟

فروتنی، مثبت‌اندیشی، با گذشت بودن، مهربانی و... شهید در خانواده ما سرلوحه است. به نظر من کسانی که در این دنیا مادیاتیی را دارند و از آن مادیات چشم پوشی می‌کنند و به جبهه می‌روند آدهای خیلی بزرگی هستند، چون واقعا نه برای پول و نه برای مقام، فقط رفتند تا مردم در امان باشند و بتوانند راحت در خانه‌هایشان زندگی کنند.

وضعیت مالی ایشان چطور بود؟

پدرم جلوكیابی داشت و برادرهم اصلا نیازی به کار کردن نداشت. اما او دوست داشت خودش کار کند. وضعی معمولی داشت. او معلم بود زمانی که شهید شد حقوقی که از معلمی داده بودند به فقرا دادیم. خودش به مادرم گفته بود حقوق من را به کسانی که ندارند بخشیدم و اصلا به آن دست نزنید، می‌گفت دوست دارم خیرات کنم، کاری که انجام دادم برای بچه‌ها بوده. زمانی که شهید شد شاگردانش گرمی می‌کردند و می‌گفتند بهترین معلم ما بود خیلی خوب بود و خیلی به ما کمک می‌کرد؛ برای کسانی که بلد نبودند بدون هزینه کلاس‌های فوق برنامه می‌گذاشت، می‌گفت شاید شرایط مالی کسی مناسب نباشد؛ خیلی تحت تاثیر قرار گرفته بودند که معلم ما چنین آدمی بود.

آخرین باری که شهید را دیدید به یاد دارید؟ در آخرین روزها، زمانی که در یادگان امام حسین(ع) بود. هم‌راه مادرم برای دیدنش رفتم و یکی دو ساعت منتظر ماندمیم تا آمد. لباس‌هایش خاکی و قسمت‌هایی هم پاره شده بود گفت روی سسیم خاردارها سینه‌خیز رفتم. ایم. آن‌جا هم راهش نورانی شده بود. با دیدن چهره‌اش خیلی گریه کردم. مادرم می‌گفت اتفاقی نشده، این بچه‌ها در راه خدا می‌روند و خدا از آنها محافظت

می‌کند. می‌گفتم نه چهره‌اش خیلی تغییر کرده است. برادرم می‌گفت خیلی مراقب خودتان باشید. سفارش پدر و مادرم را می‌کرد و می‌گفت مراقب پدر و مادر باشید، راه من را ادامه دهید، به فرزندم بگویید من که بودم و چگونه بودم، از خصوصیت اخلاقی من به او بگوییم. ما هم می‌گفتیم تو برمی‌گردد و فرزندنت را می‌بینی.

آخرین دیدارم هم مربوط می‌شود به او اخر بهمن، یکی دو روز مانده بود که به جبهه اعزام شود. من به منزل مادر همسررم رفتم، آن‌جا بود که هم برادرم و هم همسرش را دوباره دیدم. همسرش گرمی می‌کرد و چون باردار بود، تمایلی به رفتن نداشت، می‌گفت تنها هستم، نمی‌شود بروی! اما هدف برادرم چیز دیگری بود، می‌گفت من راهم این است، الان کشور نیاز دارد که ما برویم و بجنگیم، اگر نرویم خیانت کرده‌ایم. من و همسرش گرمی می‌کردیم، هر دو ما تقریبا شانزده ساله بودیم.

همه شوکه بودند که چرا ایشان این راه را انتخاب کرده است، با توجه به این که می‌توانست خیلی کارهای دیگری انجام دهد، ولی خودش نپذیرفت. در حقیقت رانشان را در این راه می‌انست.

آنچه ز شهادت برادرتان بگویید.

پانزده روز بود رفته بود که عراق پاکت زد. او هم چون نقشه خوان سپاه بود و خیلی جلو رفته بود،

کنار نباید. بعد از شهادت برادرم، پدر و مادرم خیلی عمر نکردند؛ پدرم در سن ۵۴ سالگی تصادف کرد و از دنیا رفت، مادرهم هم ناراحتی قلبی گرفت و خیلی زود فوت کرد.

اگر همین حالا شهید از در وارد شود، به او چه می‌گویید؟

می‌گویم عاشقت هستم. شاید باور نکنید، زمانی که با آبادان رفته بود، من شب تا صبح‌گرمی می‌کردم؛ چه برمی‌گشت و چه برنمی‌گشت من عاشقش بودم، چون برادر فوق‌العاده خوب و انسان وارستهای بود.

این روزها بیشتر احساس غرور دارید یا احساس دلنتگی دارید؟

بیشتر احساس دلنتگی. احساس غرور دارم ولی احساس دلنتگی هم دارم. اگر بود شاید زندگی‌های ما بهتر می‌شد و پشتوانه بهتری داشتیم. با توجه به این‌که من خودم سرپرست خانواده هستم، همیشه فکر می‌کنم اگر بود تکیه‌گاه خیلی خوبی برایم بود.

چقدر تلاش کردید که فرزندان شبیه به برادرتان باشد؟

هر وقت که با فرزندانم درباره برادرهم صحبت می‌کنم، می‌گویم که خیلی انسان بود. در آن زمان جوان‌ها بیشتر به فکر خوش‌گذشتی و رفیق‌بازی بودند، درصورتی که برادرم اصلا به این مسائل فکر نمی‌کرد. او به بزرگ‌تراها احترام می‌گذاشت و به کوچک‌تراهم را لحاظ درسی خیلی کمک می‌کرد بدون این‌که درخواستی داشته باشد. و من معتمد راه شهیدان نباید از بین بروم، باید این راه را ادامه دهیم. آنها کسانی بودند که برای دین و وطن و خاک کشورشان از همه چیزشان گذشتند، حتی از فرزندانشان که عاشقشان بودند گذشتند. باید راهشان ادامه پیدا کند و این‌گونه نباشد که یادشان از بین برود و فکر کنند که چنین کسی نبوده است. فقط همین که راهشان زنده و ادامه دار باشد.

تربیت پدر چگونه بود که برادرتان به این راه کشیده شد؟

پدرم آدم بسیار مذهبی و اهل نماز و روزه بود. حتی قبل از انقلاب با رساله امام خمینی(ره) با مهر آقای خویی را در خانه داشتیم. خانواده‌ام مذهبی هستند. برادرم هم با همین ذهنیت بزرگ شد و همیشه رعایت مسائلی مذهبی برای او اولویت داشت. در آن زمان که جوان‌ها سر کوچه و خیابان می‌ایستادند برادرام اصلا اهل این خطاها نبود. قبل از انقلاب مدام به حسینییه ارشاد می‌رفت و در سخنرانی‌ها و تظاهرات شرکت می‌کرد. بعد از انقلاب هم کتاب‌های مذهبی می‌خواند، می‌توانم بگویم که رساله را حفظ بود. وقتی ما سوآلی از او می‌پرسیدم یا می‌گفتم فلان مسئله چه می‌شود، سریع پاسخ را به من می‌گفت. می‌گفتم کی این‌ها را خوانده‌ای؟ می‌گفت خواندم، تو هم سعی کن بخوانی و یاد بگیر. ما رابطه خیلی خوب و صمیمی با هم داشتیم، در درس‌ها هم کمکم می‌کرد.

آیا شده بود به شما آموزش نظامی بدهد یا شما را به آن سمت تشویق کند؟

ما خانواده بستنایی بودیم و پدرم اجازه نمی‌داد در این‌گونه برنامه‌ها شرکت کنیم. برادرم خودش راهش را انتخاب کرد ولی پدر و مادرم خیلی اجازه نمی‌دادند که ما از خانه بیرون برویم و در اجتماع شرکت کنیم.

آیا پیش آمده که شما یا خانواده به مشکلی برخورد کنید، به برادرتان متوسل شوید و مشکلاتان حل شود؟



بله. همیشه حضورش را در کنارمان حس می‌کنیم و هر کمکی بخواهیم از ایشان می‌خواهیم؛ چون شهید پش خدا خیلی آبرو دارند.بسیار شده من در شرایطی قرار گرفتم که خواستم کمکم و حمایتم کنند. الان هم وقتی سر مزار شهید می‌رویم عراق پاکت می‌زند. یعنی اگر بیکر برادرم را عقب نمی‌آورند، او از مفقودین می‌شد. همان دوستش هم شهید می‌شود.

خبر شهادت ایشان را چگونه به شما دادند؟

یکی دو روز بعد پیکر را آوردند. برادرم یک ماه گرفتگی در پشت کمرش داشت، همیشه می‌گفت اگر شهید شدم و نتوانستید صورتم را ببینید و بشناسید، از ماه‌گرفتگی کمرم من را بشناسید؛ اما تیر به قلبش خورده بود و آن ماه‌گرفتگی از بین رفته بود و ما خوشحال بودیم که می‌شود او را از چهره‌اش شناخت. با اینکه ما پیکرش را دیدیم، زمانی که اسرا آزاد می‌شدند من می‌گفتم برادرم زنده است و برمی‌گردد، چشم به راه برگشتن او بودم، هنوز هم باورم نمی‌شود.

من در خانه خودم بودم. شش‌هواهرام آمد و گفت: به منزل مادرت بیا. گفتم برای چه؟ گفت: بیا مادرت با تو کار دارد. وقتی وارد کوچه شدم دیدم که جلگه‌ای قرار داده‌اند. به هرچیزی فکر می‌کردم؛ به پدرم، مادرم و... اما اصلا فکر نمی‌کردم برادرم شهید شده باشد. وقتی وارد خانه شدم گفتند که حسین شهید شده است. نمی‌توانم بگویم که چقدرگرمی کردم و ضجه زدم. شرایط غیر قابل تحمل و طاقت فرسا بود. از طرفی همسرش شش‌ماهه باردار بود و می‌خواستیم کاری کنیم که او هم دچار مشکل نشود. اما به هرحال انسان مجبور است با این شرایط

یادی از روحانی شهید حمیدرضا آگاه

سلام بر چشم جبهه‌ها!

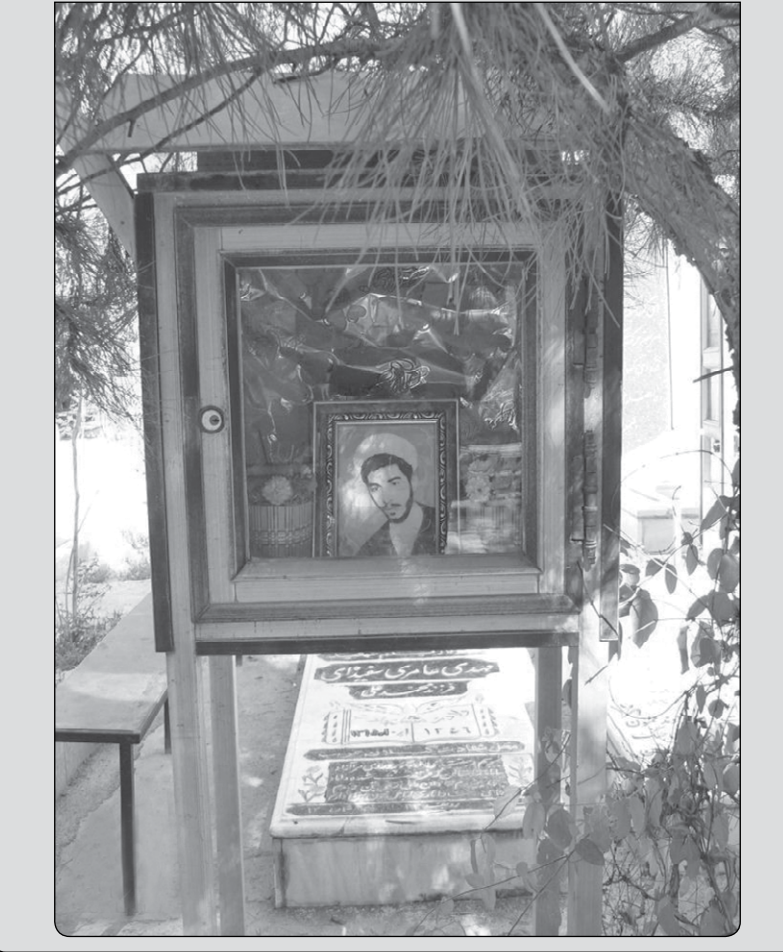
سعید رضایی



خاطره‌ای که هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم؛ مادر شهید حمیدرضا آگاه می‌گفت که عروسی در قم گرفته بودیم. خیلی خودمانی بود و تشریفاتی نداشت. بزرگان فامیل بودند؛ پدر همسر حمیدرضا، روحانی بود و این توفیق حاصل شد که همه مهمان‌ها ابتدا برای اقامه نماز به مسجد بروند. شاید برای جوانان امروز یک درس باشد که آن‌قدر این عروسی مختصر و ساده بود بسیاری حیرت‌زده شدند. شب که همسر حمیدرضا را می‌بردیم پدرش به عروس گفت: ان‌شاءالله صاحب ۱۲ فرزند شوی...

روحانی شهید حمیدرضا آگاه در سال ۴۵ در خانواده‌ای مذهبی در شهر تهران دیده به جهان گشود. آداب و روش زندگی و تربیت اسلامی را از پدر و مادر بزرگوارش آموخت و بر علوم و معارف دینی نیز واقف و آگاه شد. حمیدرضا آگاه کودکی بود به ظاهر کودک ولیکن در واقع بزرگ‌مردی کوچک. اخلاقی کریمانه و دست و دلبازی و بخشش و روح متعالی او همه نشانه‌هایی بودند که آینده‌ای درخشان را برای او رقم می‌زدند. در سال‌های دبیرستان بود که با زمزمه‌های انقلاب اسلامی آشنا شند و به دلیل فطرت پاک و بی‌الایش و الهی که داشت به سرعت جذب دریای خروشان ملت ایران گردید و در این عرصه وارد فعالیت شد. پخش اعلامیه‌های حضرت امام خمینی(ره)که توسط دیگر دوستانش تکثیر می‌شد از جمله مهم‌ترین این اقدامات بود چرا که به خاطر سن کم و جثه کوچکش مأموران ساواک کمتر به او شک می‌کردند. پس از اینکه تحصیلات حمیدرضا در دبیرستان به اتمام رسید، جنگ خونین عراق با ایران نیز شروع شده بود به همین دلیل با شروع جنگ خود را برای جنگیدن و اعزام به منطقه نبرد و شروع جهادی مقدس و بزرگ آماده کرد. شهید حمیدرضا آگاه در اواسط سال ۶۰ در حالی که ۱۶ سال بیشتر نداشت چون از طرف بسیج او را به جبهه نمی‌فرستادند خود به‌طرف اهواز حرکت کرد و بعد از مدتی که نتوانست به جبهه برود از اهواز به تهران آمد و از تهران به ساوه که زادگاه پدر و مادرش بود رفت و با مراجعه به بسیج ساوه با صحبت‌های زیاد موافقت شد که در پاییز ۱۳۶۰ به آموزش در یادگان غدیر اصفهان اعزام شود و آموزش‌های لازم را برای دفاع از حکومت اسلامی دید و دوباره به‌طرف اهواز فرستاده شد. بهمن همان سال به خرمشهر فرستاده شد تا فروردین سال بعد در خرمشهر مشغول پاسداری و دفاع از میهن اسلامی باشد تا ماموریت او با پایان رسید و به خانواده بدرگشت. دیگر حمیدرضا جبهه‌ها را رها نکرد و بعد از آمدن خود را برای عملیات بیت‌المقدس آماده کرد و در آن عملیات به‌عنوان تک‌تیرانداز در گردان امام علی(ع) از تیپ ۲۴ بدر در مرحله اول عملیات شرکت کرد و با موفقیت برگشت.

ولی چیزی از آمدنش نگذشته بود که خود را برای عملیات رمضان آماده کرد و در مرحله ۵ عملیات به جنگ بعثیان رفت. حمید بعد از این عملیات مجددا در سال ۶۲ به عنوان نیروی اطلاعات و عملیات به لشکر ۱۷ علی‌ابن ابی‌طالب رفت و در آنجا مشغول شناسایی نیروهای دشمن در منطقه پاسگاه زید شد. در همان منطقه بود که شبی خود را آماده برای رفتن شناسایی می‌کرد که در سنگر دیده‌بانی خمپاره‌ای داشت و ضمن به شهادت رساندن دو نفر از هم‌زمانش حمیدرضا را مجروح روانه بیمارستان در مشهد مقدس کرد. حمیدرضا مدتی در نقابت بمسر می‌برد و با چرخ حرکت می‌کرد و تمام بدنش از ترکش پر بود و رفته رفته رو به بهبودی می‌رفت. با اینکه کاملا خوب نشده بود در سال ۶۳ خود را برای عملیات بدر آماده کرد و در سال ۶۴ به عنوان نیروی اطلاعات با شناسایی‌های لازم در عملیات بدر شرکت کرد و بعد از چهل روز پیروزمندانہ برگشت. در خاطره‌ای که از هم‌زمانش نقل شده، می‌خوانیم: در سنگر نشسته بود و داشت نقشه‌های اطلاعات با شناسایی‌های لازم در عملیات بدر شرکت کرد و بعد از چهل روز پیروزمندانہ برگشت. جغرافیایی را بازمینی می‌کرد و تازه‌ترین اطلاعات به دست آمده از نیروهای شناسایی و اطلاعات عملیات را روی نقشه وارد می‌کرد. در این کار مهارت خاصی داشت برای اینکه سال‌ها بود خود با نقشه و دوربین در بیشتر نقاط مرزی به دیده‌بانی و شناسایی مواضع دشمن پرداخته بود و حتی به درون نیروهای بعثی نیز نفوذ کرده بود تا بیشتر با وضعیت جغرافیایی آنان آشنا شود. اصلا نام او در مهارت کارش وجود داشت و از این حیث شهره عام و خاص بود. او به واقع آگاه بود همچون نامش حمیدرضا شهیدی آگاه! به همه چیز آگاهی داشت و مرجع سوآلات فرماندهان بود. پیش از هر عملیاتی و اینکه تصمیمی گرفته شود او دوستان هم‌مرزش در تیم اطلاعات عملیات بودند که برای عملیات برنامه‌ریزی می‌کردند. صدای سوت خمپاره که آمد، گرد و خاک شدیدی بلند شد، احساس کرد سرش به شدت داغ شده است. چشمانش را که باز کرد سیلانی از خون بود که روی نقشه‌ها روانه شده بود. پیش از آنکه به فکر زخم و جراحت خودش باشد، به فکر پاکسازی نقشه‌ها برای استفاده فرماندهان از آنها بود؛ باید نسل امروز این الگوهای پل‌امنابع را بیشتر بشناسد. باید یادآوری کنم که حمیدرضا از سال ۱۳۶۱ مشغول تحصیل علوم دینی شده بود در مدتی که به منطقه می‌رفت هم مشغول به تحصیل بود و هم مشغول رزم بالاخره سال ۶۵ سال ازدواج حمیدرضا بود که با ایتراری که او داشت همسر خود را از خانواده شهیدا انتخاب کرد همسر یک شهید و هنوز چند ماهی از ازدواجش نگذشته بود درحالی‌که مشغول اتمام دروس مقدماتی حوزه بود با درخواست مسئولین جنگ خود را آماده برای عملیات برون‌مرزی کرد این بار جبهه حمید بسا دفعات قبل فرق می‌کرد و حمید با اینکه تازه داماد بود و همچون حنظله غسبیل‌الملانکه از همه چیز خود گذشتند در حالی‌که همسرش بچه‌ای در رحم داشت به سوی منطقه غرب کشور میروان حرکت کرد و با هماهنگی‌های لازم برای عملیات آماده شد و با نیروهای کرد مسلمان از طرف قرارگاه رمضان به آن طرف مرز رفت. یک هفته پیش نبود که از غرب برگشته بود که خود را برای عملیات کربلای ۴ آماده کند با حکمی که داشت به‌عنوان روحانی رزمی تبلیغی به لشکر علی ابن ابی‌طالب معرفی کرده و به گردان ولی‌عصر رفته و از آنجا هم به خرمشهر و از آنجا به شلمچه به طرف جزیره میروان حرکت کرد در آنجا خمپاره‌ای و ترکش به سرش خورده و خون زیادی می‌آمده و دوستانش تعریف می‌کردند که عمame خود را به سرش بسته بود به دنبال آمبولاس می‌رفت که دوستان مجروح خود را نجات دهد و بعد از شهادتش پسرش به‌دینا آمد و نام پدر را بر او گذاشت.



خنده ام می‌گیرد. خوب سرم را شیره مالیدی! همه باور کرده‌اند که آمده ای. اسما من هنوز باور ندارم آمدنت را. آخر تو نه به این قد و قامتی که آمدی رفته بودی.

آن‌قدر کم آمدی که در غوش دخترمان زینب جا می‌شدی و زینب می‌توانست تو را بلند کند. تو که این نبودی! تو الگوی نظم و انضباط خیلی‌ها بودی. پس چرا نامنظم و پراکنده آمدی و تکه‌هایی از تو در خان طومان جا مانده است؟

ایرادی ندارد. بوی زینبیه می‌دهی و غروب پنج شنبه‌ها جایی برای قرامران داریم. من و زینب دیگر انتظار نمی‌کشیم و می‌دانیم هستی و انتظارت را نمی‌کشیم. همان جایی که تا بد خواهی ماند و نشانی ات را دیگر کم نخواهیم کرد.

مزار مدافع حرم: شهید محمد بلبلیس...

الف. م